یک روز خوش برای موزماهی

جی. دی. سالینجر / ترجمه احمد گلشیری

نود و هفت تبلیغات‌چیِ نیویورکی توی هتل بودند و خطوطِ تلفنیِ راهِ دور را چنان در اختیار گرفته بودند که زنِ جوانِ اتاق شمارهٔ ۵۰۷ مجبور شد از ظهر تا نزدیکی‌های ساعت دو و نیم به انتظار نوبت بماند. اما بی‌کار ننشست. مقاله‌ای را با عنوان «جنس یا سرگرمی است … یا جهنم» از یک مجلهٔ جیبی بانوان خواند. شانه و بُرس سرش را شست. لکهٔ دامن شکولاتی‌رنگش را پاک کرد. جادکمهٔ بلوز ساکسَش﻿‏۱‎ را جابه‌جا کرد. دو تارِ موی کوتاهِ خالش را با موچین کند و سرانجام وقتی تلفن‌چی به اتاقش زنگ زد، روی رف پنجره نشسته بود و کار لاک‌زدن ناخن‌های دست‌چپش را تمام می‌کرد.

از آن زن‌هایی بود که اعتنایی به زنگ تلفن نمی‌کنند. انگار تلفن اتاقش از وقتی خودش را شناخته زنگ می‌زده است.

همان‌طور که تلفن زنگ می‌زد، قلم‌موی کوچک لاکش را پیش برد و هلال ناخن انگشت کوچکش را پررنگ‌تر کرد. سپس دَرِ شیشهٔ لاک را گذاشت، ایستاد و دست چپش را، که لاک‌هایش خشک نشده بود، در هوا تکان داد. زیرسیگاریِ انباشته از ته‌سیگار را با دستی که لاک‌هایش خشک شده شده بود برداشت و به طرف میز عسلی، که تلفن رویش بود، برد. روی یکی از دو تختخواب یک‌شکل و مرتب نشست –حالا زنگ پنجم یا ششم بود– و گوشی را برداشت.

گفت: «اَلو» انگشت‌های دست چپش را جدا از هم و دور از پیراهن ابریشمی سفیدش نگه داشته بود. این پیراهن به جز سرپایی‌ها تنها چیزی بود که به تن داشت –انگشترهایش توی حمام بود.

تلفن‌چی گفت: «با نیویورک صحبت کنین، خانم گلاس.»

زن جوان گفت: «متشکرم.» و روی میز عسلی برای زیرسیگاری جا باز کرد.

صدای زنی شنیده شد: «میوریل﻿‏۲‎، تویی؟»

زن جوان گوشی را اندکی از گوشش دور کرد و گفت: «بله مامان، حال‌ِتون چطوره؟»

«یه دنیا نگرانت بوده‌م، چرا تلفن نکرده‌ی؟ حالت خوبه؟»

«دیشب و پریشب سعی کردم باهاتون تماس بگیرم. آخه تلفن این‌جا … .»

«حالت خوبه، میوریل؟»

«دختر زاویهٔ میان گوشی تلفن و گوشش را بیش‌تر کرد. «خوبم. فقط هوا گرمه. امروز گرم‌ترین روزیه که فلوریدا … .»

«چرا تلفن نکرده‌ی؟ یه دنیا نگرانت … .»

زن جوان گفت: «مامان، عزیز من، سرم داد نکشین. صداتون خوب می‌آد. دیشب دوبار به‌تون تلفن کردم. یه بار بعد از … .»

«به پدرت گفتم احتمالاً شب تلفن می‌کنی. اما، نه، مجبور بود … حالت خوبه، میوریل؟ راستِ‌شو به من بگو.»

«حالم خوبه. خواهش می‌کنم این حرفو تکرار نکنین.»

«کِی رسیدین؟»

«نمی‌دونم. چهارشنبه. صبح زود.»

«کی پشت فرمون بود؟»

زن جوان گفت: «خودش. اما عصبانی نشین. خیلی خوب رانندگی کرد. تعجب کردم.»

«اون پشت فرمون بود؟ میوریل، به من قول دادی که … .»

زن جوان میان حرفش دوید: «مامان، به‌تون که گفتم، خیلی خوب رانندگی کرد. راست‌ِشو بخواین، سراسر راه سرعتش کم‌تر از هشتاد بود.»

«آن اداهایی رو که با درخت‌ها درمی‌آره تکرار کرد؟»

«گفتم که، خیلی خوب رانندگی کرد، مامان. گوش کنین. خواهش کردم درست از کنار خط سفید حرکت کنه، بله دیگه، حرف‌مو زمین نذاشت. کاری رو که گفتم کرد. حتی سعی کرد به درخت‌ها نگاه نکنه… باور کنین. راستی، بابا ماشینو داد تعمیر کنن؟»

«نه، هنوز. چهارصد دلار خرج داره، تا فقط … .»

«مامان، سیمور﻿‏۳‎ به بابا گفت خرج‌ِشو می‌پردازه، جای نگرانی … .»

«خوب، تا ببینیم. رفتارش چه‌طور بود … توی ماشین و جاهای دیگه؟»

زن جوان گفت: «خوب بود.»

«باز تو رو به همون اسم وحشتناک … .»

«نه. حالا چیز تازه‌ای از خودش درآورده.»

«چی؟»

«چه فرقی می‌کنه، مامان؟»

«میوریل، من دلم می‌خواد بدونم. پدرت … .»

زن جوان گفت: «خیلی خب، خیلی خب، اسم منو گذاشته بدکارهٔ مقدسِ سالِ ۱۹۴۸.» و غش‌غش خندید.

«خنده‌دار نیست میوریل. اصلاً خنده‌دار نیست. وحشتناکه. راستش، گریه‌آوره. وقتی فکرشو می‌کنم که چه‌طور … .»

زن جوان میان حرفش دوید: «مادر، به حرفم گوش کنین. یادتون می‌آد کتابی رو که از آلمان برام فرستاد؟ می‌دونین … اون مجموعه‌شعرِ آلمانی رو می‌گم. چه کارش کردم؟ همه‌چیزامو زیر و رو … .»

«گم نشده.»

زن جوان گفت: «مطمئنین؟»

«البته، یعنی پیش منه. توی اتاق فرِدی‌یه﻿‏۴‎. خونهٔ ما جا گذاشتی. من هم جایی پیدا نکردم که … چطور مگه؟ می‌خواد پس بگیره؟»

«نه. فقط تو ماشین که می‌اومدیم سراغ‌ِشو از من گرفت. می‌خواست بدونه خونده‌م یا نه.»

«مگه به زبون آلمانی نیست؟»

زن جوان پایش را روی پا انداخت و گفت: «چرا عزیزم، فرقی که نمی‌کنه. حرفش این بود که شعراشو تنها شاعر بزرگ قرن گفته. می‌گفت باید ترجمهٔ اونو می‌خریدم و از این حرف‌ها. یا می‌رفتم اون زبونو یاد می‌گرفتم.»

«خدا به دور! خدا به دور! راستی که گریه‌آوره. همینه که می‌گم. پدرت دیشب می‌گفت … .»

زن جوان گفت: «یه دقیقه صبر کنین، مامان.» به سراغ پاکت سیگارش که روی رف پنجره بود رفت، سیگاری روشن کرد، و برگشت سرجایش روی تخت نشست. گفت: «مامان؟» و به سیگار پک زد.

«میوریل، به من گوش بده.»

«گوش می‌دم.»

«پدرت با دکتر سیوِتسکی﻿‏۵‎ صحبت کرد.»

زن جوان گفت: «راستی؟»

«همه‌چیزو براش تعریف کرد. یعنی خودش گفت تعریف کردم … پدرِتو که می‌شناسی. نقل درخت‌ها. موضوع پنجره. اون مزخرفاتی که برای مامان‌بزرگ دربارهٔ مردنش سرهم کرد. بلایی که سر عکسای قشنگ برمودا آورد … خلاصه همه چیزو.»

زن جوان گفت: «خوب؟»

«خوب، او هم گفته، اولاً ارتش جرم بزرگی کرده که اونو از بیمارستان مرخص کرده … قسم می‌خورم. قاطعانه به پدرت گفته که احتمال داره –احتمال خیلی زیادی داره– که سیمور پاک عقل‌ِشو از دست بده. قسم می‌خورم.»

زن جوان گفت: «این‌جا توی هتل یک روانپزشک هست.»

«کیه؟ اسمش چیه؟»

«نمی‌دونم، رایزِر﻿‏۶‎ یا یه همچین اسمی. خیلی تعریف‌ِشو می‌کنن.»

«اسم‌شو نشنیده بودم.»

«خوب، به هر حال خیلی تعریف‌شو می‌کنن.»

«میوریل، خواهش می‌کنم بی‌خیالی رو کنار بذار. دل‌مون خیلی برات شور می‌زنه. دیشب پدرت می‌خواست تِلِگراف بزنه بیای خونه، راست‌شو بخوا … .»

«فعلاً که خیال اومدن ندارم، مامان. بنابراین، فکرشو از سَرِتون بیرون کنین.»

«میوریل، قسم می‌خورم. دکتر سیوتسکی گفته سیمور ممکنه پاک عقل‌شو … .»

زن جوان گفت: «من تازه رسیده‌م این‌جا، مامان. بعد از سال‌ها این اولین باره که اومده‌م مرخصی. بنابراین خیال ندارم به این زودی چمدون‌َمو ببندم و بیام خونه. اصلاً سفر برام خوب نیست. تنم طوری از آفتاب سوخته که به‌زحمت می‌تونم تکون بخورم.»

«تنت خیلی سوخته؟ مگه اون روغن برُنزه شدنو، که توی کیفت گذاشتم، به تنت نمالیدی؟ گذاشتم کنارِ … .»

«مالیدم. اما تنم سوخت.»

«خدا مرگم بده! کجای تنت سوخته؟»

«تموم تنم، عزیزم. تموم تنم.»

«خدا مرگم بده!»

«نمی‌میرم.»

«بگو ببینم، با این روانپزشک صحبت کردی؟»

زن جوان گفت: «خوب، کم و بیش.»

«چی گفت؟ وقتی صحبت می‌کردی سیمور کجا بود؟»

«توی سالن اُشن﻿‏۷‎ پیانو می‌زد. هر دو شبی که این‌جا بوده‌یم پیانو زده.»

«خوب، چی گفت؟»

«ای، چیز زیادی نگفت. اون سر حرفو باز کرد. دیشب توی بازی بینگو نشسته بودم کنارش، از من پرسید، شوهرتون اون آقایی نیست که توی اون اتاق پیانو می‌زنه؟ گفتم بله. اون وقت ازم پرسید سیمور دچار بیماری‌ای چیزی نبوده. این شد که من گفتم … .»

«چرا این سؤالو کرد؟»

زن جوان گفت: «نمی‌دونم مامان. حدس می‌زنم برای این‌که رنگش پریده و از این حرف‌ها. به هر حال، بعد از بینگو اون و خانمش خواهش کردن برم با اون‌ها نوشابه‌ای بخورم. من هم رفتم. زنش خیلی جلف بود. یادتون می‌آد اون لباسِ شبِ مسخره‌ای‌رو که توی ویترین مغازهٔ بانویت﻿‏۸‎ دیدیم؟ همون لباسی رو که گفتین آدم باید چیزش خیلی خیلی کوچک … .»

«اون لباس سبز رنگو می‌گی؟»

«همونو پوشیده بود. با اون باسن بزرگش. یه‌ریز از من می‌پرسید که سیمور با سوزان گلاس﻿‏۹‎ که توی خیابون مدیسون﻿‏۱۰‎ چیز داره … کلاه‌فروشی داره خویش و قومه یا نه؟»

«می‌خوام ببینم اون چی گفت؟ دکترو می‌گم.»

«ای، حرف زیادی نزد. یعنی ما توی نوشگاه بودیم. صدا به صدا نمی‌رسید.»

«خوب، گفتی … گفتی که چه بلایی می‌خواست سر صندلی مامان‌بزرگ بیاره؟»

زن جوان گفت: «خیر مامان. توی جزئیات زیاد باریک نشدم. احتمالاً دوباره فرصت پیدا می‌کنم باهاش حرف بزنم. از صبح تا شب تو نوشگاهه.»

«نگفت به نظرش ممکنه اون … این‌طور بگم … خل بشه، بلایی سر تو بیاره؟»

زن جوان گفت: «نه با این صراحت. اطلاعات زیادی که از اون ندارن. مامان. اینا باید چیزایی در مورد بچگی آدم بدونن … و از این مزخرفات. گفتم که، نمی‌شد حرف بزنیم، اون جا سر و صدا بود.»

«خوب. کت آبیت چطوره؟»

«خوبه. دادمش کوچیکش کردن.»

«لباس‌های امسال چطوره؟»

«افتضاح. اما به این آدما می‌خوره. پرزرق و برق و از این حرف‌ها.»

«اتاق‌تون چطوره؟»

زن جوان گفت: «خوبه، یعنی بد نیست. اتاقی که پیش از جنگ گرفته بودیم خالی نبود. امسال آدما قابل تحمل نیستن. کاش کسانی رو که تو سالن غذاخوری کنار ما می‌شینن می‌دیدین. سر میز کناری. انگار از باغ‌وحش فرار کرده‌ن.»

«خوب، همه‌جا همین‌طوره. کفش‌های راحتی‌اَت چطوره؟»

«خیلی بزرگه. به‌تون گفتم که خیلی بزرگه.»

«میوریل، یه بار دیگه می‌پرسم … راستی راستی حالت خوبه؟»

«برای صدمین بار، بله، مامان.»

«خیال هم نداری بیای خونه؟»

«خیر، مامان.»

«پدرت دیشب می‌گفت آگه تنهایی جایی رو پیدا کنی بری و مسائلو با خودت حل کنی، هزینهٔ سفرتو از جون و دل می‌پردازه. به این ترتیب می‌تونی عالی سفر کنی. ما هر دو فکر کردیم … .»

زن جوان گفت: «خیر ممنونم.» و پایش را از روی پا برداشت. «مامان خرج این تلفن سر به … .»

«وقتی فکرشو می‌کنم که چطور سراسر جنگ منتظر این پسره بودی … یعنی وقتی آدم به زن‌های ساده‌ای مثل شما فکر می‌کنه … .»

زن جوان گفت: «مادر، بهتره گفت‌وگورو درز بگیریم، سیمور هر لحظه ممکنه سر برسه.»

«مگه کجاست؟»

«کنار دریا»

«کنار دریا؟ اونم تنها؟ کنار دریا رفتارش عادی‌یه؟»

«مامان، طوری حرف می‌زنین که انگار اون دیوونهٔ زنجیریه … .»

«میوریل، من چنین حرفی نزدم.»

«خوب. از حرفاتون این‌طور برمی‌آد. می‌خوام بگم که کارش آینه که اون‌جا دراز می‌کشه. روپوشِ حمام‌ِشو هم در نمی‌آره.»

«روپوش حمام‌شو در نمی‌آره؟ آخه، چرا؟»

«نمی‌دونم. حدس می‌زنم برای این‌که رنگش خیلی پریده.»

«خدا مرگم بده. به آفتاب احتیاج داره. نمی‌شه مجبورش کنی؟»

زن جوان گفت: «شما که سیمورو می‌شناسین. «و باز پایش را روی پا انداخت. «می‌گه دلش نمی‌خواد یه مشت آدم ابله خال‌کوبی‌هاشو نگاه کنن.»

«اون که خالی نکوبیده! تو ارتش خال‌کوبی کرده؟»

زن جوان گفت:‌ «نه مامان، نه، عزیزم.» و از جا بلند شد. «گوش کنین فردا به‌تون تلفن می‌کنم،‌ احتمالاً.»

«میوریل. حالا، گوش کن چی می‌گم.»

زن جوان که سنگینی تنش را روی پای راستش می‌انداخت گفت: «بله مامان.»

«هر لحظه‌ای که کاری کرد یا حرفی زد که احمقانه بود، به من تلفن کن … می‌فهمی چی می‌گم؟ صدامو می‌شنوی؟»

«مامان من از سیمور نمی‌ترسم.»

«میوریل، می‌خوام به من قول بدی.»

زن جوان گفت: «خیلی خوب، قول می‌دم. خداحافظ مامان. بابارو سلام برسونین.» گوشی را گذاشت.

❋ ❋ ❋

سی‌بِل کارپِنتِر﻿‏۱۱‎ که با مادرش در هتل جا گرفته بود، گفت: «من باز شیشه می‌بینم. شما باز شیشه می‌بینین﻿‏۱۲‎؟»

«عزیز دلم. دیگه این حرفو تکرار نکن. مادرو پاک دیوونه می‌کنی. آروم بگیر، خواهش می‌کنم.»

خانم کارپِنتِر روغن بُرنزه کردن پوست را روی شانه‌های سی‌بِل می‌مالید و پشت او را تا تیغهٔ ظریفِ بال‌مانندِ کتف‌هایش چرب می‌کرد. سی‌بِل روی یک توپ پرباد کنار ساحل، رو به اقیانوس، طوری نشسته بود که هر لحظه ممکن بود تعادلش به هم بخورد. لباس شنای دوتکهٔ زردِ روشنی پوشیده بود که یکی از آن‌ها تا هشت نه سال دیگر هم به دردش نمی‌خورد.

زنی که روی صندلی راحتی کنار خانم کارپِنتِر نشسته بود گفت: «راستش، یک دستمال ابریشمی معمولی بود … از نزدیک می‌شد دید. چیزی که هست دلم می‌خواد بدونم چطور گره‌ش زده بود. آخه، خیلی قشنگ بود.»

خانم کارپِنتِر حرفش را تصدیق کرد: «ظاهراً قشنگ بوده، سی‌بِل، آروم بگیر، عزیز دلم.»

سی‌بِل گفت: «بازم شیشه دیدین؟»

خانم کارپِنتِر آه کشید و گفت: «خیلی خب» دَرِ شیشهٔ روغن بُرنزهٔ کردن پوست را گذاشت. «حالا بدو برو بازی کن، عزیز دلم. مامان می‌خواد بره تو هتل و یک گیلاس مارتینی با خانم هابِل﻿‏۱۳‎ بخوره. زیتون‌هاشو برای تو می‌آرم.»

سی‌بِل که آزاد شده بود بی‌درنگ به طرف سمتِ بازِ ساحل دوید و از آن‌جا قدم‌زنان به طرف چادر ماهیگیرها راه افتاد. فقط جلوِ یک قلعهٔ شنی خیس و فروریخته ایستاد و پایش را در آن فرو کرد. چیزی نگذشت که محوطهٔ مخصوص میهمانان هتل را پشت سر گذاشت.

نزدیک به دویست سیصدمتری راه رفت و سپس ناگهان راهش را کج کرد و دوان‌دوان به قسمتی که شن‌های نرمی داشت رفت. جلوی جوانی که به پشت دراز کشیده بود رسید و درنگ کرد.

دختر گفت: «می‌خوای بری تو آب، باز شیشه ببینی؟»

جوان یکه خورد. یقهٔ روپوش مخملی خود را با دست گرفت. روی شکم غلتید، حولهٔ لوله‌شده‌ای از روی چشم‌هایش روی زمین افتاد و به سی‌بِل خیره شد.

«تویی، سلام، سی‌بِل.»

«می‌خوای بری تو آب؟»

جوان گفت: «چشم به راه تو بودم. چه خبر؟»

سی‌بِل گفت: «چی؟»

«می‌گم چه‌خبر؟ کی می‌آد کی می‌ره؟»

سی‌بِل گفت: «بابام فردا با هواپیما می‌آد.» و به شن‌ها لگد زد.

جوان گفت:‌ «به صورت من نپاش، بچه.» و دستش را به مچ پای سی‌بِل گذاشت. «خوب پس وقتش رسیده پدرت بیاد این‌جا. من ساعت به ساعت منتظرش بودم. ساعت به ساعت.»

سی‌بِل پرسید: «خانوم کجاست؟»

جوان چند دانه شن را از لابه‌لای موهای کم‌پشتش پاک کرد و گفت: «خانوم؟ درست معلوم نیست، سی‌بِل. خانومو هزار جا می‌شه پیدا کرد. توی مغازهٔ سلمونی؛ داره موهاشو خرمایی رنگ می‌کنه. یا توی اتاقش؛ برای بچه گداها عروسک درست می‌کنه.»

جوان که حالا دمر دراز کشیده بود، دست‌هایش را مشت کرد، روی هم گذاشت و چانه‌اش را روی آن‌ها تکیه داد گفت: «از چیزهای دیگه‌ای حرف بزن سی‌بِل. لباس شنای قشنگی پوشیده‌ای. من از چیزی که خوشم می‌آد لباس شنای آبی‌رنگه.»

سی‌بِل به او خیره شد، سپس سرش را پایین انداخت و شکم برآمدهٔ خود را نگاه کرد. گفت: «این‌که زرده. این که زرده.»

«جدی؟ کمی بیا نزذیک‌تر ببینم.»

سی‌بِل یک قدم جلوتر رفت.

«کاملاً درست می‌گی. چه آدم کودنی هستم!»

سی‌بِل گفت: «می‌خوای توی آب بری؟»

«توی همین فکرم. برای خوشحالی تو بگم که مدت‌هاست که تو همین فکرم، سی‌بِل.»

سی‌بِل پایش را به قایق لاستیکی که جوان گهگاه زیر سرش می‌گذاشت زد و گفت: «کم‌باده.»

«درست می‌گی. خیلی خیلی هم کم‌باده.»

چانه‌اش را از روی مشت‌هایش برداشت و روی شن‌ها گذاشت. گفت: «سی‌بِل، تو خیلی قشنگی. خوشم می‌آد نگاهت کنم. از خودت برام حرف بزن.» دست‌هایش را دراز کرد و هر دو مچ پاهای سی‌بِل را گرفت. گفت: «من توی برج جَدْی به دنیا اومده‌م. تو چی؟»

سی‌بِل گفت: «شارون لیپ‌شولتس﻿‏۱۴‎ گفت، تو اجازه دادی کنارت، روی صندلی پیانو، بشینه.»

«شارون لیپ‌شولتس این حرفو زد؟»

سی‌بِل محکم سر تکان داد.

جوان مچ پاهای او را رها کرد، دست‌هایش را جمع کرد و یک طرف صورتش را روی ساعد راستش گذاشت، گفت: «خوب، این چیزها پیش می‌آید، سی‌بِل. من اون‌جا نشسته بودم پیانو می‌زدم. تو هم پیدات نبود. شارون لیپ‌شولتس هم اومد و کنار من نشست. من که نمی‌تونستم از خودم دورش کنم.»

«می‌تونستی.»

جوان گفت: «خیر، خیر. این کار از من برنمی‌اومد. اما برات می‌گم چه کاری کردم.»

«چه کاری کردی؟»

«تو رو به جای اون مجسم کردم.»

سی‌بِل بی‌درنگ خم شد و به گود کردن شن‌ها پرداخت. گفت: «بیا بریم توی آب.»

جوان گفت: «خیلی خب. گمون می‌کنم سر خودم هم گرم بشه.»

سی‌بِل گفت: «دفعهٔ دیگه از خودت دورش کن.»

«کی رو از خودم دور کنم؟»

«شارون لیپ‌شولتسو.»

جوان گفت: «گفتی شارون لیپ‌شولتس. این اسم چه چیزهایی رو به یادم می‌آره. خاطره‌ها و هوس‌ها رو به هم می‌آمیزه.» ناگهان بلند شد و ایستاد. آب‌های اقیانوس را نگاه کرد و گفت: «سی‌بِل، بگم الان چه کار می‌کنیم؟ می‌ریم ببینیم می‌تونیم یه موزماهی بگیریم؟»

«چی بگیریم؟»

جوان گفت: «موزماهی.» و کمر روپوشش را باز کرد. روپوش را درآورد. شانه‌هایش سفید و باریک بود و شلوارک شنایش آبی مایل به ارغوانی. روپوش را از طول یک‌بار و از عرض سه بار تا زد. حولهٔ لوله شده را که روی چشم‌هایش می‌انداخت، باز کرد، روی شن‌ها پهن کرد و سپس روپوش تاکرده را رویش گذاشت. خم شد. قایق لاستیکی را برداشت و زیر بغل راستش جا داد. سپس با دست چپ دست سی‌بِل را گرفت.

هر دو قدم‌زنان به طرف اقیانوس راه افتادند.

جوان گفت: «خیال می‌کنم در عمرت بیش‌تر از یکی دوتا موزماهی ندیده باشی.»

سی‌بِل سرش را تکان داد.

«ندیده‌ای؟ مگه خونه‌تون کجاست؟»

سی‌بِل گفت:‌ «نمی‌دونم.»

«حتماً می‌دونی. یعنی باید بدونی. شارون لیپ‌شولتس می‌دونه خونه‌شون کجاست، تازه سه سال‌ و نیم‌ش هم بیش‌تر نیست.»

سی‌بِل ایستاد، دستش را از دست او بیرون کشید. یک گوش‌ماهی معمولی را از روی زمین برداشت و با اشتیاق به آن نگاه کرد. روی زمین پرتابش کرد، گفت: «ویرلی وودِ﻿‏۱۵‎ کانه‌تی‌کِت﻿‏۱۶‎.» و با شکم جلو داده راه افتاد.

جوان گفت: «ویرلی وودِ کانه‌تی‌کِت. ببینم، این‌جا اتفاقاً نزدیک ویرلی وودِ کانه‌تی‌کِت نیست؟»

سی‌بِل او را نگاه کرد و با کج‌خلقی گفت: «خونهٔ ما اون‌جاست. خونهٔ ما تو ویرلی وودِ کانه‌تی‌کِته.» چند قدم پیشاپیش او دوید، پای چپش را با دست چپش گرفت و دوسه بار لی‌لی کرد.

جوان گفت: «این موضوع خیلی از مسائلو روشن می‌کنه.»

سی‌بِل پایش را رها کرد و گفت: «داستان سامبوی﻿‏۱۷‎ سیاهِ کوچولورو خونده‌ی؟»

جوان گفت: «چه سؤال بامزه‌ای می‌کنی! اتفاقاً همین دیشب تمومش کردم.» دستش را پایین برد و دست سی‌بِل را از پشت گرفت. از او پرسید: «نظرت چیه؟»

«دیدی چطور ببرها دور اون درخت می‌دون؟»

«من که فکر می‌کنم نمی‌شه جلوشونو گرفت. هیچ‌وقت این‌قدر ببر ندیده‌ام.»

سی‌بِل گفت: «فقط شیش‌تان.»

جوان گفت: «فقط شیش تا؟ چطور می‌گی فقط؟»

سی‌بِل پرسید: «تو موم دوس داری؟»

جوان پرسید: «چی دوست دارم؟»

«موم.»

«خیلی زیاد. تو دوس نداری؟»

سی‌بِل سر تکان داد و پرسید: «زیتون دوس داری؟»

«زیتون… بله. زیتون و موم. هیچ‌وقت بدون این‌ها جایی نمی‌رم.»

سی‌بِل پرسید: «شارون لیپ‌شولتسو دوس داری؟»

جوان گفت: «بله، بله. دوسش دارم. به‌خصوص برای این دوسش دارم که هیچ وقت تویِ راهروِ هتل سر به سر توله‌سگ‌ها نمی‌ذاره. مثلاً، اون توله‌سگِ خانمی‌رو می‌گم که اهل کاناداست. شاید باور نکنی که بعضی دخترکوچولوها خوش‌ِشون می‌آد چوب بادکنک‌شونو تو تن اون سگ کوچولو فرو کنن. شارون از این کارا نمی‌کنه. آدم بدجنس و بیرحمی نیست. برای همینه که خیلی دوستش دارم.»

سی‌بِل صدایش در نیامد.

سرانجام گفت: «من دوست دارم شمع بجوم.»

جوان گفت: «کی دوست نداره؟» پایش را توی آب گذاشت و گفت: «وای! سرده.» قایق لاستیکی را روی آب انداخت. «نه یه دقیقه صبر کن سی‌بِل. صبر کن کمی جلوتر بریم.»

توی آب پیش رفتند تا جایی که آب به کمر سی‌بِل رسید. سپس جوان او را بلند کرد و به شکم روی قایق لاستیکی خواباند.

پرسید: «تو هیچ‌وقت از کلاه شنا و این جور چیزا استفاده نمی‌کنی؟»

سی‌بِل آمرانه گفت: «ولم نکن. محکم بگیرم.»

جوان گفت: «خواهش می‌کنم، دوشیزه کارپِینتِر. من با فوت و فن کارم آشنام. فقط چشم‌هاتو باز بذار، هر چی موزماهی هست، می‌بینی. امروز یه روز خوش برای موزماهی‌هاست.»

سی‌بِل گفت: «من که چیزی نمی‌بینم.»

«معلومه. آخه عادت‌های خیلی عجیبی دارن.» قایق را هم‌چنان پیش می‌برد. آب هنوز تا سینه‌اش نرسیده بود. گفت: «زندگی خیلی دل‌خراشی دارن. می‌دونی چه کار می‌کنن، سی‌بِل؟»

دختر سر تکان داد.

«خوب، شناکنان توی سوراخی می‌روند که پر از موزه. وارد که می‌شن ماهی‌های خیلی معمولی‌ای هستن. اما همین‌که تو سوراخ جا گرفتن رفتارشون مثه خوک‌ها می‌شه. راستش من خودم با چشم‌های خودم یه موزماهی رو دیدم که توی سوراخ پر از موزی رفت و هشتاد و هفت تا موز خورد.» قایق لاستیکی و مسافرش را سی سانتیمتری به خط افق نزدیک‌تر کرد. «معلومه که بعد انقدر باد می‌کنن که دیگه نمی‌تونن از سوراخ بیرون بیان. یعنی از در نمی‌تونن بیرون بیان.»

سی‌بِل گفت: «دورتر نریم. اون‌وقت چه اتفاقی براشون میافته؟»

«چه اتفاقی برای کی‌ها میافته؟»

«موزماهی‌ها.»

«آهان، منظورت وقتی‌یه که اون همه موز خورده‌ن و نمی‌تونن از اون سوراخ بیرون بیان؟»

سی‌بِل گفت: «بله.»

«خوب، دلم نمی‌آد برات بگم، سی‌بِل. می‌میرن.»

سی‌بِل پرسید: «چرا؟»

«خوب، تب موز می‌گیرن. بیماری وحشتناکی‌یه!»

سی‌بِل با حالتی عصبی گفت: «موج پیدا شد.»

جوان گفت: «بی‌خیالش. مهم نیست. آماده باش.» مچ پاهای سی‌بِل را در دست‌هایش گرفت و به طرف جلو و پایین فشار داد. جلوِ قایق لاستیکی از بالای موج گذشت. آب گیسوان بور سی‌بِل را خیس کرد اما در جیغ‌اش یک دنیا شادی خوانده شد.

وقتی تعادل قایق لاستیکی دوباره برقرار شد، دختر یک دسته موی خیس و جمع‌شده را از جلوی صورتش پس زد و گفت: «الآن یکی دیدم.»

«چی دیدی؟ عزیز من.»

«یه موزماهی.»

جوان گفت: «راست می‌گی؟ توی دهنش موزی هم بود؟»

سی‌بِل گفت: «آره، شیش تا!»

جوان ناگهان یکی از پاهای خیس سی‌بِل را که از انتهای قایق لاستیکی بیرون افتاده بودند گرفت و انحنای کف آن را بوسید.

مالک پا سر برگرداند و گفت: «آهای!»

«آهای خودتی! الآن برمی‌گردیم. کافی بود؟»

«خیر.»

جوان گفت: «متأسفم.» و قایق لاستیکی را به طرف ساحل پیش برد تا این‌که سی‌بِل از رویش پایین آمد. جوان قایق را بلند کرد و بقیهٔ راه آن را با خود برد. سی‌بِل گفت: «خداحافظ.» و بی‌آن‌که پشیمان باشد به سوی هتل دوید.

❋ ❋ ❋

جوان روپوشش را پوشید. تایِ یقه برگردان‌ها را باز کرد و سینه‌اش را با آن‌ها پوشاند و حوله‌اش را توی جیبش فرو کرد. قایقِ لاستیکیِ ترکه‌ایِ خیس را که اسباب زحمت بود بلند کرد، زیر بغلش گذاشت و تک و تنها از روی شن‌های نرم و داغ، سلانه‌سلانه به طرف هتل راه افتاد.

طبقهٔ همکف را مدیر هتل در اختیار کسانی گذاشته بود که آب‌تنی می‌کردند. در آن‌جا زنی که بینی‌اَش را پُمادِ اکسیدِ روی مالیده بود هم راه جوان وارد آسانسور شد.

وقتی آسانسور به راه افتاد، جوان به زن گفت: «می‌بینم به پاهای من زل زده‌ین.»

زن گفت: «چی فرمودین؟»

«گفتم، می‌بینم به پاهای من زل زده‌ین.»

زن گفت: «عذر می‌خوام. من تصادفاً زمینو نگاه می‌کردم.» و رویش را به درهای آسانسور کرد.

جوان گفت: «آگه دل‌تون می‌خواد پاهای منو نگاه کنین، نگاه کنین؛ اما دیگه خبر مرگ‌تون، دزدکی این کارو نکنین.»

زن بی‌درنگ به دختر متصدی آسانسور گفت: «لطفاً همین جا منو پیاده کنین.»

درهای آسانسور باز شد و زن بی‌آن‌که پشت سرش را نگاه کند، بیرون رفت.

جوان گفت: «من مثل همه دو پای معمولی دارم و نمی‌فهمم چرا همه باید به‌شون خیره بشن. طبقهٔ پنجم لطفاً.» کلید اتاقش را از جیب روپوشش بیرون آورد.

طبقهٔ پنجم پیاده شد. طول راهرو را پیمود و وارد اتاق ۵۰۷ شد. توی اتاق بوی تیماجِ چمدان‌های نو و مایع پاک‌کردن لاک ناخن می‌آمد.

به زن جوانی که روی یکی از دو تخت یک‌شکل خوابیده بود نگاهی انداخت. سپس به طرف یکی از چمدان‌ها رفت، درش را باز کرد، و از زیر یک دسته شورت و زیرپیراهنی یک هفت‌تیرِ خودکارِ کالیبرِ ۷٫۶۵ اُرتگیز﻿‏۱۸‎ بیرون آورد. خشاب را درآورد و نگاهی به آن انداخت، سپس به جای خود برگرداند. ضامن را کشید. آن‌وقت جلو رفت و روی تخت خالی نشست. نگاهی به زن جوان انداخت، اسلحه را نشانه گرفت و گلوله‌ای به شقیقهٔ راست خود شلیک کرد.

پانوشت‌ها

Saks ↪

Muril ↪

Seymour ↪

Freddy ↪

Sivetski ↪

Rieser ↪

Ocean ↪

Bonwit ↪

Suzanne Glass ↪

Madison ↪

Sybil Carpenter ↪

سیمور گلاس، هم نام قهرمان داستان است و هم عبارتی است که کمابیش «بیش‌تر شیشه‌بین» یا «باز شیشه می‌بینی؟» معنی می‌دهد. بدین ترتیب لفظ بازی سی‌بِل برای خودش که با سیمور گلاس آشناست دارای معنی است، در حالی که در نظر مادرش، که کسی را بدین نام نمی‌شناسد، جز این است. –م. ↪

Hubble ↪

Sharon Lipschulz ↪

Whirly Wood ↪

Connecticut ↪

Sambo ↪

Ortgies ↪